

گرچه زیر باران

ارنست همینگوی - ترجمه احمد گلشیری

تنها دو آمریکایی در هتل بودند. هیچ‌کدام از آدم‌هایی را که توی پلکان، در سر راه خود به اتاقشان یا موقع برگشتن از آن، می‌دیدند، نمی‌شناختند. اتاقشان در طبقه دوم رو به دریا بود. اتاق درعین حال رو به باغ ملی و بنای یادبود جنگ قرار داشت. توی باغ ملی نخل‌های بلند و نیمکت‌های سبز دیده می‌شد. هوا که خوب بود، همیشه یک نقاش با سه‌پایه‌اش در آن‌جا حضور داشت. نقاش‌ها از نحوه‌ای که نخل‌ها قد کشیده بودند و از رنگ‌های براق هتل‌های رو به باغ ملی و دریا خوششان آمد. ایتالیایی‌ها از راه دور می‌آمدند تا بنای یادبود جنگ را ببینند. بنای یادبود از برنز ساخته شده بود و زیر باران برق می‌زد. باران می‌بارید. آب باران از نخل‌ها چک‌چک می‌ریخت. آب توی چاله‌های جاده‌های شنی جمع شده بود. دریا زیر باران به صورت خطی طویل به ساحل می‌خورد و می‌شکست و روی ساحل لغزان به عقب برمی‌گشت تا باز به صورت خطی طویل بشکند. اتومبیل‌ها از میدان کنار بنای یادبود جنگ رفته بودند. در طرف دیگر میدان، در آستانه در کافه، پیش‌خدمتی ایستاده بود و به میدان خالی نگاه می‌کرد.

خانم آمریکایی پشت پنجره ایستاده بود و بیرون را نگاه می‌کرد. بیرون، درست زیر پنجره اتاق آن‌ها، گربه‌ای زیر یکی از میوه‌های سبز آب‌چکان قوز کرده بود. گربه سعی می‌کرد خودش را جمع کند تا آب رویش نچکد.

زن آمریکایی گفت: «می‌رم پایین اون بچه گربه رو بیارم.»
شوهرش، از روی تخت، از روی تعارف گفت: «من این کارو می‌کنم.»
«نه، من میارمش. بچه گربه بیچاره اون بیرون داره سعی می‌کنه زیر میز خیس نشه.»

شوهر به مطالعه ادامه داد، دراز کشیده بود و روی دو بالشی که در پای تخت قرار داشت، لم داده بود.

گفت: «خیس نشی.»

زن از پلکان پایین رفت و صاحب هتل بلند شد ایستاد و جلو زن که از دفتر بیرون می‌رفت، تعظیم کرد. میزش در انتهای دفتر قرار داشت. پیرمرد بود و قد بلندی داشت.

زن گفت: «بارون میاد.» از صاحب هتل خوشش می‌آمد.

«آره، آره، خانم. هوا بده. هوای خیلی بدیه.»



مرد پشت میزش در انتهای اتاق کم‌نور ایستاده بود. زن از او خوشش می‌آمد. از رفتار بسیار جدی او در مقابل هر شکایتی خوشش می‌آمد. از وقارش خوشش می‌آمد. از شیوه‌ای که به او خدمت می‌کرد، خوشش می‌آمد. از احساسی که او در مقام صاحب هتل بود، داشت خوشش می‌آمد. از چهره سال خورده و جدی او و از دست‌های بزرگش خوشش می‌آمد.

زن با احساس علاقه به صاحب هتل، در را باز کرد و بیرون را نگاه کرد. تندتر می‌بارید. مردی با شنل لاستیکی از توی میدان خالی به طرف کافه می‌رفت. گربه می‌بایست جایی طرف راست باشد. شاید بهتر بود از زیر لبه پیش‌آمده بام‌ها حرکت می‌کرد. همان‌طور که توی آستانه در ایستاده بود، پشت سرش باز شد. خدمت‌کاری بود که اتاقشان را تمیز می‌کرد. خدمت‌کار لبخند زد و به ایتالیایی گفت: «نباید خیس شین.» البته صاحب هتل او را فرستاده بود.

زن همراه خدمت‌کار که چتر را بالای سرش گرفته بود، توی راه‌شن‌ریزی شده پیش رفت تا زیر پنجره اتاقشان رسید. میز همان‌جا بود و رنگ سبز براقش با آب شسته شده بود، اما گربه رفته بود. زن ناگهان دلش شکست. خدمت‌کار سر بالا برد و به زن نگاه کرد.

«چیزی گم کردین، خانم؟»

زن آمریکایی گفت: «این جا یه گربه بود.»

«یه گربه؟»

خدمت‌کار خندید: «یه گربه؟ یه گربه زیر بارون؟»

زن گفت: «آره، زیر این میز.» و بعد گفت: «وای، خیلی می‌خواستمش. دلم یه بچه گربه می‌خواست.»

وقتی زن به انگلیسی حرف زد، چهره خدمت‌کار درهم رفت.

گفت: «بیاین برین، خانم. باید برگردیم تو. شما خیس می‌شین.»

زن آمریکایی گفت: «گمونم درست می‌گین.»

از راه‌شن‌ریزی شده برگشتند و از در گذشتند. خدمت‌کار بیرون ایستاد تا چتر را ببندد. خانم آمریکایی که از دفتر می‌گذشت، صاحب هتل از پشت میزش تعظیم کرد. زن در گوشه دلش احساس کوچکی و سرافکنندگی کرد. صاحب هتل سبب شد که او خودش را کوچک و درعین حال مهم احساس کند. از پلکان بالا رفت. در اتاق را باز کرد. جورج روی تخت بود، مطالعه می‌کرد.

مرد کتاب را زمین گذاشت و گفت: «گربه رو گرفتی؟»

«رفته بود.»

مرد که خستگی را در می‌کرد، گفت: «عجیبه، کجا رفته؟»



زن روی تخت نشست.
گفت: «خیلی می‌خواستمش. نمی‌دونم چرا آن قدر می‌خواستمش. من اون بچه‌گربه بیچاره رو می‌خواستم. شوخی نیست که آدم یه بچه‌گربه بیچاره زیر بارون باشه.»
جورج باز مطالعه می‌کرد.

زن پیش رفت، جلو آینه میز آرایش نشست و توی آینه دستی به خودش نگاه کرد. نیم‌رخش را بررسی کرد، البته از یک طرف و بعد از طرف دیگر. سپس پشت سر و گردنش را ورنانداز کرد.
زن باز به نیم‌رخش نگاه کرد و گفت: «به نظر تو این فکر خوبی نیست که بذارم موهام بلند بشه؟»
جورج سر بالا کرد و پشت گردن زن را دید که مثل پسرها کوتاه شده بود.
«من همین‌طور که هست، دوست دارم.»

زن گفت: «من که ازش خسته شده‌ام. از این‌که شکل پسرها شده‌ام، خسته شده‌ام.»
جورج توی تخت جابه‌جا شد. از وقتی زن شروع به صحبت کرده بود، چشم از او برنداشته بود.
زن آینه را روی میز آرایش گذاشت و پشت پنجره رفت و بیرون را نگاه کرد. داشت تاریک می‌شد.
زن گفت: «دلم می‌خواد موهامو محکم و صاف عقب بکشم و یه گره بزرگ پشت سرم کنم و حسش کنم. دلم می‌خواد یه بچه‌گربه داشتم، روی دامنم می‌نشوندم و وقتی نازش می‌کردم، خرخر می‌کرد.»

جورج از روی تخت گفت: «ااهه؟»
«و دلم می‌خواد پشت به میز بنشینم و توی ظرف‌های نقره خودم غذا بخورم و دلم می‌خواد شمع هم سر میز روشن باشه، و دلم می‌خواد بهار بشه و دلم می‌خواد موهامو جلو آینه برس بزنم و دلم یه بچه‌گربه می‌خواد و دلم یه لباس نو می‌خواد.»

جورج گفت: «در دهن‌تو بذار، برو یه چیزی بخون.» و باز مشغول مطالعه شد.
زن از پنجره بیرون را نگاه می‌کرد. در این وقت هوا کاملا تاریک شده بود و هنوز روی درختان نخل باران می‌بارید.

زن گفت: «چه کار کنم، دلم گربه می‌خواد. دلم گربه می‌خواد. دلم گربه می‌خواد. حالا که موهام بلند نیست و هیچ تفریحی ندارم، یه گربه که می‌تونم داشته باشم.»
جورج گوش نمی‌داد. کتابش را مطالعه می‌کرد. زن از پنجره بیرون را نگاه می‌کرد. چراغ‌های میدان روشن شده بود.
یک نفر به در زد.



جورج سرش را بلند کرد و گفت: «بیاین تو.»

خدمت کار توی درگاه ایستاده بود. یک گربه گل باقالی بزرگ را محکم به بدنش گرفته بود. گربه در راستای تنش آویزان بود.

گفت: «معذرت می‌خوام. صاحب هتل از من خواهش کرد این گربه رو برای خانم بیارم.»

